

به نام خداوند جان و فرد

رساله منظوم نان و پنیر

شیخ بهایی

فهرست

۱. بسم الله الرحمن الرحيم .
۲. حکایت .
۳. فی العقل .
۴. قال المولوی المعنوی .
۵. فی اختلاف العقول .
۶. فی العلم وحده .
۷. تمثیل .
۸. فی التحقيق .
۹. فی الفطره .
۱۰. در توحید .
۱۱. باقی سخن در توحید .
۱۲. فی التکلیف والشوق .
۱۳. فی ماهیه الذوات .
۱۴. فی مجانسه الذوات بالصفات .
۱۵. فی المناجات .

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ بر جهلت نداری اعتراف	ای که روز و شب زنی از علم لاف
شرع و دین مقصود دانسته به فرع	ادعای اتباع دین و شرع
نه خبر از مبداء و نه از معاد	و آن هم استحسان و رأی از اجتهاد
گاه ذم حکمت و گاهی کلام	بر ظواهر گشته قائل، چون عوام
بر فلاطون طعن کردن بی گناه	که تنیدت بر ارسطالیس، گاه
نفی یا اثباتش از روی سفه	دعوی فهم علوم و فلسفه
حاش لله، ار تصور کرده‌ای	تو چه از حکمت به دست آورده‌ای
سیر کردن در وجود خویشتن	چیست حکمت؟ طائر قدسی شدن
خویش را بردن سوی انوار جان	ظلمت تن طی نمودن، بعد از آن
خوشتری، زیباتری، بالاتری	پا نهادن در جهان دیگری
کش جهان تن بود دروازه‌ای	کشور جان و جهان تازه‌ای
نه ز آتش خوف و نه از آب پاک	خالص و صافی شوی از خاک پاک
هر طرف طور انیقی جلوه گر	هر طرف وضع رشیقی در نظر
حسن در حسن و جمال اندر جمال	هر طرف انوار فیض لایزال
لیک اگر با فقه و زهد آید قرین	حکمت آمد گنج مقصود ای حزین!
کی توان زد در ره حکمت قدم؟	فقه و زهد ار مجتمع نبود به هم
هر صباح و شام بل آنا فن	فقه چبود؟ آنچه محتاجی بر آن
آنکه شد بی‌زاد، گشت از هالکین	فقه چبود؟ زاد راه سالکین

تا تعلق نایدت مانع ز سیر	زهد چه؟ تجرید قلب از حب غیر
ور رود هم، نبودت با کی از آن	گر رسد مالی، نگردی شادمان
خواه ذل و فقر، خواه عز و غنا	لطف دانی؟ آنچه آید از خدا
دل ز حب ماسوی خالی نشد	هر که او را این صفت حالی نشد
یأس آوردش، شده از راه گم	نفی، «لاتأسوا علی ما فاتکم»
نقد باغ و راغ و گاو و اسب و خر	نیست با وجه زهدات معتبر
پای بند ناقصان گمرهند	گرچه اینها غالباً سد رهند
داند از دنیا بود بس انفعال	آنکه گشت آگاه و شد واقف ز حال
ای محدث «فاحذروا» را هم بخوان	مال دنیا را معین خود مدان
اهل دنیا را در آن، بس خیرهاست	حب دنیا، گرچه رأس هر خطاست
بین حب الشیء و الشیء فرق هست	حب آن، رأس الخطیات آمدست
گه ز رنگش، طفل را دل می جهد	سیب، طعمش قوت دل می دهد
بهر رنگش، طفل حسرت می برد	عاقل آن را بهر قوت می خورد
گر نداری باور، اینک راه نقل	پس مدار کارها، عقل است، عقل

حکایت

عابدی از قوم اسرائیلیان	در عبادت بود روزان و شبان
روی از لذات جسمی تافته	لذت جان در عبادت یافته
قطعه‌ای از ارض بود او را مکان	کز سرای خلد می‌دادی نشان
صیت عابد رفت تا چرخ کبود	بس که بودی در رکوع و در سجود
قدسی از حال او شد باخبر	کرد اندر لوح اجر او نظر
دید اجری بس حقیر و بس قلیل	سر او را خواست از رب جلیل
و حی آمد کز برای امتحان	وقتی از اوقات با وی بگذران
پس ممثل گشت پیش او ملک	تا کند ظاهر، عیارش بر محک
گفت عابد: کیستی، احوال چیست؟	زانکه با ناجنس، نتوان کرد زیست
گفت: مردی، از علایق رسته‌ای	چون تو، دل بر قید طاعت بسته‌ای
حسن حالت دیدم و حسن مکان	آدمم تا با تو باشم، یک زمان
گفت عابد: آری این منزل خوش است	لیک با وی، عیب زشتی نیز هست
عیب آن باشد که آن زیبا علف	خودبخود، صد حیف می‌گردد تلف
از برای رب ما نبود حمار	این علفها تا چرد فصل بهار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال	نیست ربت را خری، ای بی‌کمال
بود مقصود ملک، از این کلام	نفی خر اندر خصوص آن مقام
عابد این فهمید، یعنی نیست خر	نه در اینجا و نه در جای دگر
گفت: حاشا! این سخن دیوانگان	این چنین بی‌ربط آمد بر زبان

خوش بود تا در چرا بگماشتی	پیش هر سبزه، خری می‌داشتی
این علفها را چرا می‌آفرید؟	گر نبودی خر که اینها را چرید
حق منزّه از صفات خلق را	گفت قدسی: هست خر، نی خلق را
گرچه وی را ناقص و جاهل شمرد	پس ملک، هر دم صد استغفار برد
چون علفخوارش تصور کرده بود	با وجود نفی اقرار وجود
کز علف حیوان تواند کرد زیست	بی‌تجارب، از کیا را علم نیست
که در آن پنهان بود سر لطیف	هان، تأمل کن در این نقل شریف
کسب آداب و عبادت می‌نمود	عابد اول در میان خلق بود
بر چه ملت طاعت بی‌چون کند	ورنه، چون داند عبادت چون کند؟
دیده بود او، آنچه دیده دیگران	در اوان خلطه را خلق جهان
چون ندیده به ز طاعت، هیچ کار	بعد از آن کرد او تجرد اختیار
نه فساد ظاهر و نقص جلی	بود عقلش فاسد و ناقص ولی
هر یکی را لیک در دست کسی	مرد عابد، دیده بد خر را بسی
هر یک از سعی خود آورده به دست	گفت: اینها خود همه، از مردم است
در تمسک، دست ما را نیست دخل	مالک ملک آمده هر کس به عقل
پس نباشد، حضرت رب را خری	چون شد اینها جمله ملک دیگری
جمله را حق مالک مطلق بود	او ندانسته که کل از حق بود
هر که را مالیت، از اعطاء اوست	هر که را ملکیت، از ابناء اوست
هر که را گه عزت و گه ذلت است	نزع و ایتایش به وفق حکمت است

هر کجا باشد وجود خر به کار	می کند ایجاد، از یک تا هزار
هر چه خواهد می کند، پیدا بکن	بی علاج و آلت حرف و سخن
عقل عابد را چو این عرفان نبود	با ملک کرد آنچنان گفت و شنود
هان! مبخند ای نفس بر عابد ز جهل	هان، مدان رستن ز نقص عقل سهل
در کمین خود نشینی، گر دمی	خویش را بینی کم از عابد همی
گر تو این اموال دانی مال رب	بهر چه در غصب داری، روز و شب؟
گر بود در عقد قلبت آنکه نیست	مال، جز مال خدا، پس ظلم چیست؟
آنچه داری مال حق دانی اگر	پس به چشم عاریت، در وی نگر
زان به هر وجهی که خواهی نفع گیر	داده بهر انتفاع، او را معیر
لیک نه وجهی که مالک نهی کرد	تا شوی از خجالت آن، روی زرد
گر نکردی این لوازم را ادا	دعوی ملزوم کردن، دان خطا
عابد اندر عقل، گرچه بود سست	بود اخلاص و عباداتش درست
کان ملک، تا آن زمان آمد پدید	علت نقصان اجر وی بدید
تا که آخر، در خلال گفتگو	کرد استنباط ضعف عقل او
هست در عقل تو نیز این اختلال	نهی خر کرد او ز حق، تو نفی مال
در تو آیا هست اخلاص و عمل؟	پس چه خندی بر وی ای نفس دغل!

فی‌العقل

مقتبس، نوری ز مشکوه قدیم	چیست دانی عقل در نزد حکیم؟
از معانی، آنچه می‌تابد بر آن	از برای نفس تا سازد عیان
نیستش محتاج عینی کو نکوست	چون جمال عقل، عین ذات اوست
دیگران را نیز نیکویی به اوست	بلکه ذاتش هم لطیف و هم نکوست
خواهت گفتن: نکو زان روست عقل	پس اگر گویی، چرا نیکوست عقل
که بود از عین ذات او ظهور	جان و عقل آمد، بعینه، جان نور
فهم کن، تا وارهی از مشکلات	او بذاته، ظاهر آمد، نی به ذات
جسم و جان باشند عقل و شرع و نقل	نیر اعظم دو باشد: شمس و عقل
زانکه این تابد به جسم و آن به جان	نور عقلانی، فزون از شمس دان
نور شمسانی کند تنویر گل	نور عقلانی کند تنویر دل
لیک باطن، از خرد ریان بود	شمس بر ظاهر، همین تابان بود
گوش کن ابیات چند از مثنوی	گر تو وصف عقل از من نشنوی

قال المولوی المعنوی

تا یقینش رو نماید، بی‌شکی	«مشورت می‌کرد، شخصی با یکی
ماجرای مشورت، با من بگو	گفت: ای خوشنام! غیر من بجو
نبود از رأی عدو، پیروز هیچ	من عدوم مر تو را، با من مپیچ
دوست بهر دوست، لاشک خیر جوست	رو کسی جو که تو را او هست دوست
کژ روم، با تو نمایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی
جستن از غیر محل، ناجستنی است	حارسی از گرگ جستن، شرط نیست
من تو را کی ره نمایم؟ ره زخم	من تو را، بی‌هیچ شکی، دشمنم
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد همنشین دوستان
هست اندر بوستان، در گولخن	هر که با دشمن نشیند، در ز من
تا نگردد دوست، خصم و دشمنت	دوست را مازار، از ما و منت
یا برای جان خود، ای کدخدا	خیر کن با خلق، از بهر خدا
در دلت ناید ز کین، ناخوش صور	تا هماره دوست بینی در نظر
مشورت با یار مهرانگیز کن	چون که کردی دشمنی، پرهیز کن
که تویی دیرینه دشمن دار من	گفت: می‌دانم تو را ای بوالحسن
عقل تو نگذاردت که کج روی	لیک مرد عاقلی و معنوی
عقل بر نفس است بند آهین	طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل، چون شحنه است، در نیک و بدش	آید و منعش کند، واداردش
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی، چو شحنه‌ی عادل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند، همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست	نیست گربه، ور بود، آن مرده است
گربه‌ی چون شیر، شیرافکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان	نعره‌ی او، مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی	خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن، حاکم ایمان بود	که ز بیمش، نفس در زندان بود
عقل دو عقل است اول مکسبی	که در آموزی، چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	وز معانی و علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک، تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ، تو شوی در دور و گشت	لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت
عقل دیگر، بخشش یزدان بود	چشمه‌ی آن، در میان جان بود
چون ز سینه، آب دانش، جوش کرد	نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
ور ره نقبش بود بسته، چه غم؟	کو همی جوشد ز خانه، دم به دم
عقل تحصیلی، مثال جویها	کان رود در خانه‌ای، از کویها
چون که راهش، بسته شد، شد بینوا	تشنه ماند و زار، با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را	تا رهی از منت هر ناسزا
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل، تو باطن بین شوی
از عدم، چون عقل زیبا رو نمود	خلقتش داد و هزاران عز فزود
عقل، چون از عالم غیبی گشاد	رفت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس	این که نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت، وا نماید عقل رو	تیره باشد روز، پیش نور او
ور مثال احمقی، پیدا شود	ظلمت شب، پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلّم تر و تاری تر است	لیک، خفّاش شقی، ظلمت خر است
اندک اندک، خوی کن با نور روز	ورنه چون خفّاش، مانی بی فروز
عاشقی هر جا، شکال و مشکلی است	دشمنی هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال، زان جوید دلش	تا که افزونتر نماید حاصلش
تا تو را مشغول آن مشکل کند	وز نهاد زشت خود غافل کند
عقل ضد شهوت است، ای پهلوان	آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	وهم قلب و نقد، زر عقلهاست
بی محک، پیدا نگردد وهم و عقل	هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک، قرآن و حال انبیا	چون محک، هر قلب را گوید: بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من	که نه بی اهل فراز و شیب من
عقل را، گر اره بی سازد دو نیم	همچو زر باشد در آتش او به سیم»

فی اختلاف العقول

مختلف اقدار بر حسب مواد	عقلها را داده ایزد اعتداد
مشعلی از شمع جستن، ابلهی است	شعله‌ها هریک به حدی منتهی است
چون به فعل آید، توانی گفت هست	پس ز هر نفسی، فروغی ممکن است
ورنه خواهی بود ناقص، والسلام	سعی می‌کن تا به فعل آید تمام
ترک شغلی کان تو را نبود به کار	سعی و تحصیل است و فکر اعتبار
زانکه افتد عقل از آن در صعبها	برحذر بودن ز طغیان هوا
در غبار ابر، در کم روغنی	عبرتی گیر از چراغی، ای غنی
ساز عبرت رهنمای سیر خود	هان، تو بگشا چشم عبرت گیر خود
هم به فکر و عبرت آمد، ای پسر!	امتیاز آدمی از گاو و خر
دان که «کا لانعام» باشی، بل أضل	چون شدی بی‌بهره از فکر ای دغل
افضل آمد از عبادات سنین	فکر یک ساعت تو را در امر دین
در علاج نفس، با تدبیر شد	ای خوشا نفسی که عبرت گیر شد
هم به فکر و عبرت است، ای المعی	تقوی قلب و صلاح واقعی
کرده‌ای خود غیبت نیکان مباح	ای رمیده طبع تو از ذی صلاح
مقصدش زان پیروی، غربت شود	عالمی، گر پیرو سنت شود
ترک صحبت داده، شغل از کف نهد	چون رسد وقت نماز، از جا جهد
اهل مشرب را به دل باری بود	گوئیش: مرد ریاکاری بود
لابالی گشته، بی‌پروا شده	ور ز قید شرع بینی وا شده

در عبادت کرده عادت، چون صبی

آخر وقت و اقل واجبی

صحبت هر صنف کافتند اتفاق

باشد اندر وسعت خلقش وفاق

نامیش با مشرب و بی ساخته

گوئیش: اصلا ریا نشناخته

بس سبکروح و لطیف و بامزه است

گوئیا، نان و پنیر و خربزه است

فی العلم وحده

ای که هستی، روز و شب، جوای علم	تشنه و غواص، در دریای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست؟	از کتب، آیا کدامین خواندنی است؟
هر کسی، نوعی از آن را رو کند	علم بر وفق طبیعت، خو کند
آن یکی گوید: حساب و هندسه	جمله وهم است و خیال و وسوسه
و آن دگر گوید که: هان، علم اصول	فدیه باشد بر خدا و بر رسول
کاش، حد علم را دانستی	تا از این تشویش و حیرت رستی
گر تو را مقصود، علم مطلق است	حد آن، نزد قدیم بر حق است
علم مطلق، بی حد و بی منتهاست	حد بی حد باز بی حد را سزااست
ور بود مقصود تو ای حق پرست	حد علمی کان کمال انفس است
علم، آن باشد که بنماید رهت	علم، آن باشد که سازد آگهت
علم، آن باشد که بشناسی به وی	لطف و فیض قادر و قیوم و حی
پس بدانی، قدرت بی حد او	فیض و جود و نعمت بی حد او
آن به تعظیم آردت، بی اختیار	وین کند در جمله حال امیدوار
بی تصنع، حب خود در دل کند	بی تکلف، بر عمل مایل کند
چون ز روی شوق، کردی بندگی	آن زمان، داری نشان زندگی
آنکه در طاعت، دلش افسرده است	گر به ظاهر زنده، باطن مرده است
قوم جهال ار عبادت می کنند	بیشتر، از روی عادت می کنند
یا عوامی را، به خود داعی بود	یا برای دنیوی، ساعی بود

تمثیل

خواست گوید علت ترک نماز	بی‌نمازی با یکی از اهل راز
آفتی آمد به مالم، ناگهان	گفت: هر وقتی که کردم قصد آن
مدتی بسیار و شبهای دراز	و آن دگر گفتش که من کردم نماز
گیرد آن دکان و بازارم رواج	تا برون آیم ز فقر و احتیاج
چون نشد، یکبارگی بگذاشتم	حاصلی از وی توقع داشتم
این بودشان پایه‌ی قدر و تمیز	این بود احوال جهال، ای عزیز!
کرده‌اند از جهل خود، ممکن گمان	واجبی را در خیال، این گمراهان
در مقابل، خویش را دانسته شیء	داده نسبت بخل یا غفلت به وی
آنکه در دریای تشبیه است غرق	غیر ممکن، کی ز ممکن کرد فرق
کی تواند دید کوتاه، دست وهم	تا نشد اوصاف امکانیش فهم
از خلاء و سطح و بعد جوهری	ساحت عزت، چه سان داند بری
بر چه معنی خواهدش گفتی احد	تا ندانسته است اعراض عدد
زان منزهدان، جناب قدس رب	هرچه گوید، در رضا و در غضب
از ره تقلید هم ممکن بود	گرچه تقدیس خداوند صمد
یافته در سلک اسلام، انتظام	زان جهت گوئیم: جمعی از عوام
تا برون آید ز گبر و بت‌پرست	لیک، این اسلام، حکم ظاهر است
کی شود مقبول تقلید اصول	گر نه فضل از حق خود دارد قبول
اصل مطلب چون بود از غامضات	بلکه آن تقلید هم از مشکلات

که در آن منظور بودش خاص و عام	ز آن، نبی مجمل رساند اول پیام
یافت بسطی مجملات معنوی	رفته رفته، عقلها چون شد قوی
کرده در اقوال معصومین نظر	آنکه از علم سیر دارد خبر
در تکلم، مختلف حالاتشان	دیده اجمالات و تفصیلاتشان
تا شناسد، کیست در امت چو گبر	سائلی پرسید از تفویض و جبر
حق مفوض کرده باشد بر آنام	گفت: تفویض، آنکه اعمال تمام
لیک، آن نه کز پیمبر واردست	راست گفت؛ این نیز تفویضی بدست
کرد زان تفسیر، این تفیض، درک	چون نبودش تاب استعداد و درک

فی التحقیق

ای خوشا نفسی که شد در جستجو	بس تفحص کرد حق را کو به کو
در همه حالات، حق منظور داشت	حق ورا دانست، ناحق را گذاشت
گر چینی، هر کتابی را بخوان	عاقبت، مأجوری خود را بدان
ورنه حق مقصود داری ای خبیث	بر تو حجت باشد این علم حدیث
رو تتبع کن وجود رأیها	تا شوی واقف مکانهای خطا
این چنین فرموده، شاه علم و دین	هادی عرفان، امیرالممنین
هان، نگویی فلسفه، کل حق بود	آنکه گوید، کافر مطلق بود
آری! از وی می کند در دل خطور	بس معانی کز دهانت بوده دور
چون تصور کردش آنکو المعی است	دید دانست آنچه خود را واقعی است
چون تواند کرد عقل اثبات شیء	تا نمی فهمند شرح رسم وی
هم برین منوال دان ابطال آن	این بود قانون عقل جاودان

فی الفطره

ای لوای اجتهاد افراشته	روزه‌ی هر روز، عادت ساخته
اهل وحدت را به شقوت کرده حکم	بسته‌شان در ربقه‌ی صم و بکم
هان، مشو مغرور بر افعال خود	هان مشو مسرور بر احوال خود
این عبادت‌های تو مقبول نیست	تا ندانی عاقبت، کار تو چیست
ای بسا نعلی که وارون بسته شد	شیشه‌ی امن نفوس اشکسته شد
گبر چندین ساله‌ای در حین نزع	کرد بر حقیقت اسلام، قطع
عابدی با شد و مد و کش و فش	بهر ترسا بجهای شد، باده کش
کار با انجام کار است و سرشت	ختم کاشف، از سرشت خوب و زشت
ای بسا بدطینت و نیکوخصال	ای بسا خوش طینت و ناخوش فعال
طینت بد، آنکه در علم ازل	رفته از وی ختم بر کفر و دغل

در توحید

سر بر آورده از گریبانت	دست او، طوق گردن جانت
تو در افتاده در ضلال بعید	به تونزدیکتر ز حبل ورید
درد خود را دوا، هم از او جوی	چند گردی به گرد هر سر کوی
عرش تا فرش در کشیده به کام	«لا» نهنگی است، کاینات آشام
از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ	هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
نیست بیرون ز دور این پرگار	نقطه‌ای زین دوایر پرگار
هست حکم فنا، به جمله محیط	چه مرکب در این فضا، چه بسیط
قاطع وصل کلمان حق است	بلکه مقراض قهرمان حق است
تنگ کرده برو جهان فراخ	هندوی نفس راست غل دو شاخ
گرچه «لا» داشت، تیرگی عدم	دارد از «لا» فروغ، نور قدم
دهد «الا» ز جام وحدت، می	چون کند «لا» بساط کثرت طی

باقی سخن در توحید

می برد تا به خدمت ذوالمن	کش کشانش، دوشاخه در گردن
دو نهال است رسته از یک بیخ	میوه شان نفس و طبع را تویخ
کرسی «لا» مثلی است صغیر	اندر او مضمحل، جهان کبیر
هر که رو از وجود محدث تافت	ره به کنجی از آن مثلث یافت
عقل داند، ز تنگی هر کنج	که در او نیست ما و من را کنج
«بوحنیفه» چه در معنی سفت	نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او به شرح هدی	آن مثلث، مباح و پاک ولی
این مثلث، به کیش اهل فلاح	واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث، هر آنکه زد جامی	شد ز مستی، زبون هر خامی
زین مثلث، هر آنکه یک جرعه	خورد، بختش به نام زد قرعه
جرعه‌ی راحتش، به جام افتاد	قرعه‌ی دولتش، به نام افتاد

فی التکلیف والشوق

هان! مدان ضایع رسالات و پیام	هان، مدان بیگار تکلیفان عام
غیر مختص، نه به زید ونه به عمرو	باید اول آید از حق نهی و امر
شوق مکنونی که در نیک و بد است	ز استماع آن دو تا بارز شده است
شرط شوق این و آن دان، نه سبب	امر و نهی شرع و عقل و دین ز رب
گرچه از بهر حدوثش، بودنی است	شرط اصلا محدث مشروط نیست
از زمین کی روید اقسام گیا	گر نباشد بارش نام از سما
لیک این باشد چنان و آن چنین	گل، به فیض عام، روید از زمین
هر یکی دارد ز ذات خود صفات	این یکی خارست آن یک گل به ذات
خار و خس را بهر تون او آفرید	سنبل و گل، بهر رویدن دمید
پس به بارش، حال ذات از وی نژاد	بارش اینها را چنین حالات داد
خویش را ضایع مکن اندر جلال	گر نکردی فهم، بگذر زین مقال

فی ماهیه الذوات

بهر او موجود شد، انسان نمود	هر یک از موجود، با طوری وجود
در ازل ممتاز از غیرش به ذات	بود امر ممکنی از ممکنات
حد علم ارچه نشد مفهوم کس	بود اما بودنی علمی و بس
بی کم و بی کیف و این و متی است	مأخذ کل، قدرت بی منتهی است
خواهی ار تمثیل وی، چون ظل و نور	داشت از حق، بهر حق را هم ظهور
هم ز حق، از بهر حق معلوم بود	ظل، قدرت بود، کل، قبل الوجود
گر تو ماهیاتشان خوانی، رواست	چون معانیشان ز یکدیگر جداست
زان به هر یک صدق، تشبیه حق است	زانکه ماهیت ز ماهو مشتق است
نیست جز تقریب در وسع بیان	آنچه می گویم، همه تقریب دان
جمله تمثیل و مجاز است و قیاس	این بیانات و شروح، ای حق شناس
از پی تمثیل قدوس و قدیم:	وه! چه نیکو گفت دانای حکیم
خاک بر فرق من و تمثیل من	ای برون از فکر و قال و قیل من

فی مجانسه الذوات بالصفات

خواستش خود را به نوعی از عمل	داشت هر ذاتی، چو در علم ازل
تا میسر سازدش در لایزال	بالسان حال کرد از حق سال
گر میسر شر بشد، خذلانش خوان	گر میسر خیر شد، توفیق دان
گرچه بی مسول فعل آمد محال	نی میسر این جز الحان سال
ذیل عدل حق، از آن اطهر بود	لوم، پس عائد به اهل شر بود
خوض دادن عقل را، در وی خطاست	لم این مرموز اسرار خداست
بر تو منحل می شود، بی مشکلی	گر به علم و حکمت حق قائلی
خاصه، تشریح و ریاضی و نجوم	ورنه اول رو تتبع کن علوم
بین چه حکمتهاست در تنویر مهر	بین چه حکمتهاست در دور سپهر
بین چه حکمتهاست در تعلیم جان	بین چه حکمتهاست در خلق جهان
بین چه حکمتهاست در این میوه جات	بین چه حکمتهاست در خلق نبات
رو به «توحید مفضل» کن نظر	صافی این علمها خواهی اگر
بشنوی با حق، بیان ای مرد راه	کاندر آن از خان علم اله
انبیا را علم، از نزد خداست	علم و دانش، جمله ارث انبیاست
از معانی تنیست دانا را گزیر	خواندن صوری نشد صورت پذیر
علم از ایشان می کند در پی نزول	نفس چون گردد مهبیای قبول
مثل عقلی کاو به ایشان واصل است	غایتش، گاهی میانجی حاصل است
روی وجهت سوی علیین کند	عقل از بند هوی چون وارهد

انبیا را چیست تعلیم عقول؟

گوش کن گر نیستی ز اهل فضول

کشف سر است آنچه بتوانند دید

نقل ذکر است آنچه باشدشان شنید

فی المناجات

از تو می‌خواهیم، تسلیم عقول	بار الها، ما ظلوم و هم جهول
خیر دارینی بدو واصل کنی	زانکه عقل هر که را کامل کنی
وز تعلم، علم حاصل می‌شود	عقل، چون از علم کامل می‌شود
استفاضه باید از شیخ کبیر	در تعلم، هست دانا ناگزیر
تا ز شر جمله باشم در امان	پس مرا، یارب، به دانایی رسان
مر گرسنه، آنچه از نان و پنیر	تا به دل فائز شود، از فیض پیر